



شهید قاسم سلیمانی



شهید ابوبهی العبدس



شهید مصطفی چمران



شهید حسن شاطری



شهید حسن طهرانی مقدم



شهید حسین همدانی



شهید مصنفقرنیزاده



شهید محسن حججی



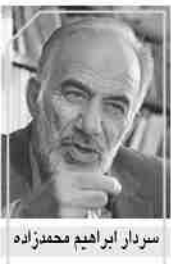
شهید سیدمحمدباقر حکیم



شهید عمار عفینه



دکتر رمضان عبدالله



سردار ابراهیم محمدزاده

دعای نیمه شب برای شهادت
خاطر نگار: مریم رودباری، خواهر شهیده صدیقه رودباری (صدیقه کردستان)
ولادت: ۱۳۴۰/۱۲/۱۸ - شهپه‌ر‌زاد، استان سمنان
شهادت: ۱۳۵۹/۵/۲۸ - شهر یانه
نحوه شهادت: اصابت گلوله توسط منافقین
مزار شهید: تهران، بهشت زهرا(س)، قطعه ۲۴، رفیف ۳۲، شماره ۸

از همان دوران کودکی، چشم من بر صدیقه، خواهر عزیزم دوخته بود؛ دختری که با نوری در دل و آرزویی والا و ایمان پا در راه انقلاب گذشت. به یاد دارم شب‌ها، چراغ آتشی تا نیمه‌شب خاموش نمی‌شد. صبح که از اتاق عبور می‌کردم، کتاب‌ها و یادداشت‌هایش پراکنده روی میز بود. هر خط و هر کلمه، گواه عشقی بی‌پایان به خدا و میهن و آرزوی رسیدن به قله شهادت بود. صدیقه، همیشه بعد از نماز شب، ساعت‌ها در خلوت خود با خدا راز و نیاز می‌کرد و از من می‌خواست که دعا کنم تا روزی شهادت او آسمان را روشن کند. نمی‌دانستم آن زمان که او علاوه‌بر ایمان، ذوق شعر و ادبیات نیز در دل داشت، اشتعاری درباره امام (ره)، انقلاب و شهادت از اوایل راه مبارزه در ذهنش شکل می‌گرفت. با هر نماز نیمه‌شب، راز و نیازهایش او را آن قدر به خدا نزدیک می‌کرد که یقین داشت روزی با قلبی سرشار از ایمان، به شهادت خواهد رسید.

در دوران دبیرستان سحرال و پرائزری، دست به تأسیس انجمن اسلامی زد. می‌گفت: «تجاید در خانه بنشینیم و بگویم که انقلاب کردیم. باید در میان مردم باشیم و پیام انقلاب را برسانیم.» بعد از امتحانات خردادماه به شوق و دلی پر از امید از پدر و مادر خواست تا به کردستان برود. سفری کوتاه که از نزدیک، نیازها و کمبودهای مردم را لمس کرد و روحیه ملایم او در دل‌ها جاودانه شد.

دفعه دومی که به کردستان رفت، مثل برنده‌ای از قفس آزاد شد با اشتیاقی وصف‌ناپذیر اگر چه با مخالفت پدر و مادر مواجه شد. آن قدر گریه کرد تا دل‌هایشان نرم شد و رضایت دادند. به یاد دارم در لحظه‌ی رفتن گفـت: «ای‌ران حتما شهید خواهم شد.»

در اواسط تیرماه، صدیقه به یانه راه یافت و در آن‌جا با تلاش و فعالیت‌های فرهنگی و آموزشی، دل‌های مردمی که از تبلیغات ضدانقلاب دور شده بودند را لمس کرد. در تلقن‌هایی که به خانه می‌کرد از رفتار مردم و کارهایی که انجام می‌داد، می‌گفت و فعالیت‌هایش تا جایی ادامه یافت که دشمنان انقلاب او را به عنوان عنصری خطرناک شناختند.

در سبندج، مدتی عهده‌دار زندان زنان شد و آن‌جا با محبت و سخن‌های دلنشینیش دل زندانیان را ربود تا آن‌که نامهای تهدیدآمیز از سوی ضدانقلاب رسید: «مبندار که ما نیز همان رفتاری را خواهیم کرد که تو با ما کردی، بدان که در صورت دستگیری، لحظه‌ای زنده‌ات نخواهیم گذاشت و پوست تنت را با که پر خواهیم کرد.»

در آخرین تماس تلفنی، صدیقه بسا صدایی آرام و پسر از ایمان گفت: «هیچ‌گاه تا این اندازه به شهادت نزدیک نبوده‌ام.» چند روز پیش از شهادتش، خواب عجیبی دیدم؛ خواب دیدم دعای از بسز رگان، نورانی و مهم دور هم نشستند.ا‌ند. از پشت در یکی بلند شد و گفت: «آقا امام زمان (عج) هستند.»

صدیقه به همراه ایشان انگار از یاد دیوار عبور کردند و به آسمان بالا رفتند. و سپس همان گونه که همیشه آرزو داشت، صدای شهادتش از میان گلوله‌های دشمن به گوش ما رسید. من، خواهر صدیقه با قلبی پر از درد و افتخار همیشه او را در یاد دعا زنده نگه می‌دارم. چرا که عشق او همچون چراغی روشن در دل تاریخ انقلاب، راه ما را روشن می‌کند. باشد که او شهید، چراغ امید و الگوی ایمان برای نسل‌های آینده باشد.

سری‌سور کردا، پرچمدار انبار
خاطر نگار: ملیکا حسینی، خواهر شهیده مکرمه حسینی
ولادت: ۱۳۸۰/۴/۲۱ - جویبار، استان کرمان
شهادت: ۱۴۰۲/۱۰/۱۳ - گلزار شهدای کرمان، حادثهٔ ترور یستی سالگرد شهید سلیمانی
نحوه‌ی شهادت: اصابت ترکش بمب از پشت سر به چشم و پهلوی
مزار شهید: جویبار، گلزار شهدا، در جوار حرم مطهر امام زاده حسین(ع)

به یاد دارم دوران کودکی همیشه وقتی که به خانه‌ی پدر بزرگ می‌رفتم، فرغونی داشتیم که مختص ما بود. مکرمه حدود ۶ سال داشت و من حدود ۴ سال. گوشه منزل پدر بزرگ، آجرهای شکسته و سالم بود که سوار بر فرغون می‌کردیم و بسه بیرون از منزل می‌بردیم؛ در خیال خود، مثلا خانه می‌ساختیم و دوباره بر می‌گشتیم. به همین خاطر، مادر بزرگم و دیگران به ما می‌گفتند: «مردان اهین.» الگوی صبور، مهربانی، خوش اخلاقی، ایثار، فداکاری، روحیه جهادی، کمک به نیازمندان، احترام به خلق خدا و مفید بودن برای مملکت ایران بود. کم‌صحت بود و با بچه‌ها بسیار مهربان. احترام به بزرگ‌ترها را رعایت می‌کرد، هیچ‌وقت برای من بزرگ‌تری نکرد و همیشه همراه بود. عاشق خدمت به کشور، احترام به پدر و مادر و قدردان آن‌ها بود. از هر لحظه برای بوسیدن دست پدر و مادر استفاده می‌کرد. عاشق ولایت‌فقیه بود و ارادت خاصی به امام حسین(ع) داشت. نماز را سبک نمی‌شمرد و همیشه، به نماز جماعت در نماز اول وقت بخواند و با تا حد می‌گفت: «مثل سنگر است، نباید خالی باشد.» آخرین دیدارمان، لحظه قبل از انفجار بمب بود که برایش می‌خندید. در آخرین صحبتش، لحظه‌شماری می‌کرد به منزل برسیم تا ببیند پدر، مرا روزی مادر، چه

تدارکی دیده است؟ و صیحتش این بود: «گوش به فرمان رهبری باشیم، پشت ولایت بمانیم و در همه صحنه‌ها حضور فعال داشته باشیم.» در یکی از دست‌نوشته‌هایش، با توسل به امام حسین(ع)، آرزو کرده بود که در مسیر راه حسینی شهید شود. با شروع محرم، لباس مشکی می‌پوشید و تا آخر ماه صفر، چادرش رو نمی‌شست و می‌گفت: «غبار آندوه امام حسین(ع) روی چادرم است.» من در صحنه، متوجه شهادت خواهرم شدم، ولی انکار می‌کردم و نمی‌خواستم باور کنم. جسم این‌ود که تنها شدم، ولی از طرفی خوشحال بودم که به آرزویش رسید. یاد خاطراتی که با هم داشتیم و نجاهایی که کنار مزار شهدا با آن‌ها داشت، همیشه در ذهنم زنده است. مکرمه جان! خواهر عزیزم، راهت را ادامه خواهم داد. دعا کن که در زمهری شهدا به خیل شما پیوندم.

از اخلاق خوب خواهرم مکرمه و مهربانی‌اش بگویم،

که وقتی خبر شهادتش به گوش معلمان، از دبستان تا دبیرستان رسید، همه برای عرض تبریک و تسلیت به منزل ما آمدند و چند تن از معلمان، وقتی به منزلمان رسیدند گریه کردند و از خوبی‌های مکرمه گفتند و حتی برخی به شدت گریه می‌کردند. هنوز که هنوز است، مدیر دبیرستانش، دانش آموزان را بر سر مزار خواهر بزرگوار می‌برد و مراسم می‌گیرند.

شهادت، همیشه در میدان جنگ رقم نخورده است؛ گاه در نیمه‌شب‌های خلوت، میان اشک و دعا متولد می‌شود، گاه در کلاس درس و خدمت فرهنگی، و گاه در ازدحام جمعیتی که تنها برای ادای احترام آمده‌اند. آنچه در این روایت‌ها می‌خوانید، داستان زنانی است که زندگی را با ایمان معنا کردند و مرگ را با عزت برگزیدند؛ زنانی که نه تماشاگر تاریخ، بلکه سازندگان آن بودند.

این هفته صفحه فرهنگ مقاومت کیهان، روایت زنانی است که از خانه، مسجد، مدرسه و میدان خدمت پر خاستند؛ از شب‌زنده‌داری‌های عاشقانه تا ایستادن در خط مقدم آگاهی و مقاومت. زنانی که در دل ناامنی‌ها، ترس را کنار زدند، با صبر و یقین قدم برداشتند و شهادت را نه حادثه، که پاسخ یک عمر بندگی دانستند. از شهیدهای که دعای نیمه‌شبش به آسمان رسید، تا مادران و همسرانی که با کودکانشان در آغوش، در مسیر ولایت جان دادند. این روایت‌ها، تصویر روشنی از شهادت زئانه است؛ شهادتی آمیخته با حیا، صبر، آگاهی، محبت و مسئولیت اجتماعی. زنانی که معلم بودند، مادر بودند، خواهر بودند، اما پیش از همه، سرباز ایمان و ولایت بودند. در این خاطرات، شهدا نه اسطوره‌هایی دور دست، بلکه انسان‌هایی آشنا هستند؛

با دل‌هایی لطیف و اراده‌هایی پولادین. این مجموعه، ادای دینی است به زنانی که با خون خود، امنیت، ایمان و عزت این سرزمین را اعضا کردند. روایت‌هایی برای امروز و فردا؛ تا بدانیم راه شهدا ادامه دارد و تا وقتی دعا، ایمان و ایستادگی زنده است، این ملت هرگز تنها نخواهد ماند.

مراسم کاری انجام دهد. اهل نماز شب بود و باهم برای اعتکاف می‌رفتم و سه شب می‌ماندیم. گاهی هم موقع تحویل سال، با کاروان به مشهد می‌رفت. بعد از ازدواج، در همان‌جایی که الان مزار مطهرش است، مراسم شب قدر برگزار می‌شد و برای احیا رفتیم. وقتی مداح روضه می‌خواند، سمانه که در گوشه‌ای از آن روز، به مادر که مسافرت بود، گفته بود دوست دارم در آن هفته هم به گلزار شهدا بروم. از ته دل دوست داشت به این مقام برسد و بعد از شهادت شهید سلیمانی، مرتب به گلزار می‌رفت. احساس عمیقی به هم داشتیم، فراتر از حس خواهری، مثل دو

چند روز قبل از سالگرد شهید سلیمانی، حال دخترم خوب نبود و روز مادر هم بود، دوست داشتم پیش مادرم باشم. به شهرستان رفتم. همیشه سالگرد شهادت، به گلزار می‌رفتم، حتی روز تشییع حاج قاسم هم رفتم. سمانه به مادر زنگ زد و با او حرف زد. مادر پرسید: «کجا هستی؟» جواب داد: «آماده شدم، منتظرم همسرم بیاید و به گلزار برویم.» نیم‌ساعت قبل از انفجار در گروه باخبر حرف می‌زدیم. چون در روستا زندگی می‌کردیم، به‌خاطر محدودیت پدر و مادر، وقتی فرصتی پیش می‌آمد، یکی

مادر دل‌داری می‌دادم که چیزی نشده. به خواهرم که در مسیر بیمارستان بود، زنگ زدیم. برادر بزرگم، پسرعمو را فرستاده بود که ما را از شهرستان به کرمان ببرد. سمانه درجا شهید شده بود. همسر و بچه‌هایش بالای سرش بودند. می‌گفتند با واث او را به بیمارستان بردند. تماس‌ها شروع شد، حتی اقوامی که دیربه‌دیر تماس می‌گرفتند، آن موقع زنگ زدند. فهمیدم اتفاقی افتاده. به مادرم گفتم بچه‌ها زنگ زدند و گفتند فقط دستش شکسته است. در مسیر کرمان، پدرم می‌دانست اتفاقی افتاده است. مادرم گفت: «مگر نگفتی فقط دستش شکسته، چرا ایستاکرسی می‌خوانی؟» ولی می‌دانستم چه شده. به خواهرم زنگ زدم و گفـت فکر کن دیگر سمانه نیست. دخترش گفته بود: «دستم در دست مامان بود. بار اول که انفجار شد، تا یک مسیری آمدم، مامان به بابا گفت خدا را شکر که اتفاقی برای بچه‌ها نیفتاده.» در همان لحظه فقط گفته بود: «ای باباالفضل!»

خواهر دیگرم تعریف کرد: «یک هفته قبل از حادثه، سمانه با پدر و مادرم به مسافرت رفته و برگشته بود. بعد مادرم می‌گفت موقع رفتن سمانه، با آینه و قرآن بدرقه‌شان کرده است. من آن روز منزل بودم و از تلویزیون برنامه‌ها را می‌دیدم. زیرنویس تلویزیون را که دیدم، به همسرم زنگ زد. انگار از طریق برادرم خبردار شده و به خواهرم که در منزل بود، زنگ زدیم. سمانه به گلزار شهدا می‌رفت. حتی روز تشییع حاج قاسم هم رفتم. سمانه به مادر زنگ زد و با او حرف زد. مادر پرسید: «کجا هستی؟» جواب داد: «آماده شدم، منتظرم همسرم بیاید و به گلزار برویم.» نیم‌ساعت قبل از انفجار در گروه باخبر حرف می‌زدیم. چون در روستا زندگی می‌کردیم، به‌خاطر محدودیت پدر و مادر، وقتی فرصتی پیش می‌آمد، یکی

چند ساعت قبل از شهادت با من تماس گرفت، خیلی اصرار داشت که برای مراسم سالگرد حاج قاسم به کرمان بروم. نیهم‌ساعتی با هم صحبت کردیم، به او گفتم: «من جمعه می‌آیم.» خندید و گفت: «جمعه، یا موکب‌ها را جمع کن.» من لیاقت بودن در کنارش را نداشتم. همیشه می‌گویم کاش آن روز، من هم رفته بودم؛ ولی من سعادت شهادت کنار چنین خواهری را نداشتم. خیلی توصیه به نماز اول وقت و صله رحم داشتم. هروقت می‌خواستیم با هم بیرون برویم، می‌گفت: «ضو بگیر، اگر اذان شد، برای نماز به مسجد برویم.» وقتی به سیرجان می‌آمد، به منزل اقوام می‌رفت و به آن‌ها سر می‌زد. همیشه دوست داشت خانواده دور هم جمع باشند. به خانواده خیلی اهمیت می‌داد؛ زندگی‌اش را متعلقه شروع کرد و خیلی همسرش را دوست داشت، به‌طوری‌که هیچ‌وقت طاقت دوری‌اش را نداشست. دو فرزند داشتند. قبل از به‌دنیا آمدن فرزند اولش، مشغول تدریس بود؛ ولی بعد از اینکه پسرش به دنیا آمد، تدریس را کنار گذاشت و در کنار همسراری، مادری می‌کرد. بسیار حاج قاسم و مکتب او را دوست داشت. از سن کم، فرزندانش را با قرآن و اهل بیت آشنا می‌کرد و آن‌ها را شیفته امام حسین(ع) و اسلام کرده بود. همین که فرزندانش ۴ یا ۳ ساله می‌شدند، آن‌ها را به کلاس قرآن می‌فرستاد. علاقه خیلی زیادی به شهدا داشت. بیشتر، آخر هفته‌ها با همسر و فرزندانش به گلزار شهدا می‌رفت و دعای کمیل می‌خواند. معتقد بود آنجا صفای خاصی دارد.

ساعت حدود ۴ بعدازظهر بود که اعلام شد گلزار شهدای کرمان بمب‌گذاری شده است. یکی دو ساعت هرچه به نغمه زنگ می‌زدیم، موبایل خاموش بود. می‌گفتم: حتماً شلارژ گوش‌اش تمام شده است. با حسین تماس گرفتم، فقط یک جمله گفت: «ما حالمان خوب است» و قطع کرد. یکدفعه دلم فرو ریخت. برادر بزرگم گفت: «باید به سمت کرمان برویم.» در راه، گفت نذر می‌کردم خواهرم و بقیه سالم باشند. وقتی رسیدیم بیمارستان باختر، همسرش را دیدم که برادرهایش زیر بغلش را گرفته بودند. صدایش زدم، پرسیدم: «نغمه جان! چه شده؟» زانو به زمین نشست و فریاد می‌زد. هنوز کمی امید داشتیم که شاید در بیمارستان‌های دیگر باشند. برادر کوچکم که رسید، ما را به منزل پدرشور نغمه فرستاد و گفت: «شما بروید، من به شما خبر می‌دهم.» ما هم به امید ایفای پیدا می‌شوئند، به منزل آن‌ها رفتیم.

ساعت ۱۱:۳۰ شب، همسر خواهرم به خانه آمد، انگار که حامل خبر خیلی بدی باشد، آن‌قدر جالش بد بود که فقط فریاد می‌زد و گریه می‌کرد؛ تا اینکه متوجه شدیم نغمه شهید شده است. در آن لحظه، زمان برایم ایستاد، فقط جبع می‌زدم و باهایم سست شدم و به زمین افتادم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. در یک لحظه به معنای واقعی مرگ را حس کردم. نمی‌خواستستم باور کنم، نغمه، کمک‌ها خواهرم، همه‌کس رفته بود. تکه‌ای از وجودم گدغه شده بود. دنیا برایم تمام شد. بالاخره آن شب را به هر سختی، به صبح رساندیم. ساعت ۵ آن‌لحظه دیگر دنیا برایم تمام شد، دیگر هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم. آن ر‌سمان، من بارلر بودم، جنیتی که در شکم داشتم، به لیل شکو که به من وارد شد، ایست قلبی کرد. هنوز وقتی به آن روز فکر می‌کنم، قلمم درد می‌گیرد.

لیخند زیبا و بلوار خواهرم از ذهنم پاک نمی‌شود و قلمم را به درد می‌آورد. نصیحت‌های مهربان‌اش را فراموش نمی‌کنم و یاد و خاطراتی که از بچگی با هم داشتیم را به‌یاد دارم و درونم زنده است و زندگی می‌کند. خواهر شهیدم! هنوز لیخند زیبات و جادر نمازی که دور سرت می‌پیچیدی و نگرانی‌های برای همسر و فرزندان از ذهنم یاد نمی‌شود. خواهر برمی‌نبود، من لیاقت داشتن چنین خواهری را نداشتم. نغمه جان! خواهر عزیزم و مریم جان! خواهر زاده قشنگم، شهادتتان مبارک! بهشت گوازی وجود نازنین‌تان من همیشه به مدرسه احتیاج دارم، برای دعا کنید.

moghaavemat@kayhan.ir

روایت زنانی که با ایمان زیستند و با عزت جان را تصدیم کرد

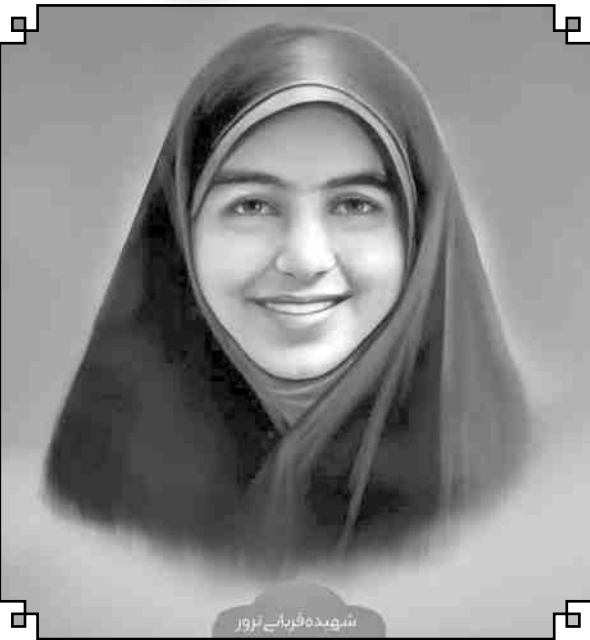


شهیده سمانه و جانی نژاد



شهیده نغمه گلزاری

از ما می‌رفت و کارهای عقب‌افتاده را انجام می‌داد. مادرم یک تنور گازی خراب داشت. محدودیت پدر باعث شده بود همه ما، هم راننده باشیم و هم کشاورز؛ کارهای روستا را هم پایه‌های مردان انجام می‌دادیم. مادر گفت حالا که اینجایی، تنور گازی رو ببرید و درست کنید. من و پدر برای تعمیر رفتیم و برای مادر کارو گروپیم. و برگشتیم. سمانه به مادر زنگ زد، کمی باهم حرف زدند و مکالمه قطع شد. در حال خوردن ناهار بودیم که خواهر بزرگم زنگ زد و گفت: «شبهه کرمان را بگیر و زیرنویس را ببین. می‌گویند گلزار را زده‌اند.» گفتم من که می‌دانستم سمانه به همراه بچه‌ها و همسرش به آنجا رفته است. بعد از آن تلفن، هر چه شماره همراهش را گرفتم، جواب نداد. خط‌ها کلاً بهم ریخته بود. اولین کسی که به زنگ زده بودند، برادر بزرگم بود که نزدیک گلزار بود. به همسرم زنگ د و گفتم: «از سمانه خبر داری؟» گفت: «نگران نباش، همسرش با گوشی سمانه به من زنگ زد، شده تائبه وصل شد و فقط سروصدا بود.» بعداً فهمیدم همسرش هول کرده و با گوشی سمانه برای کمک زنگ زده. همسرم خیالم را راحت کرد و به پدر و



شهیده صدیقه رودباری



شهیده مکرمه حسینی

و کیک پذیرایی می‌کردند. آخر شب که می‌خواستیم برای سحری برگردیم، سمانه گفت: «کاش ما هم می‌توانستیم نذری بدهیم.» چون در توانمان نبود زیاد هزینه کنیم، تصمیم گرفتیم با هم، مبلغی به نلوائی بدهیم، تا برای سحیر کاردار هم نیت ما آن نذری دست مردم بدهند. همین کار را هم کردیم و این، سرآغاز کار خیر شد. بعد سمانه پیشنهاد داد لباس‌های فرزندنامان را که برایشان کوچک شده، اما قابل استفاده است، مرتب کنیم و به نیازمندان بدهیم. محله ما افراد مستضعف زیاد داشت. به سراغ کمک لباس‌های فرتم، لباس‌های مورد نظر را شستیم و اتو کردیم و بین کسانی که خومان می‌شناختم، پخش کردیم. موضوع را با برادر بزرگ‌ترم که در کار بخش کیک و شیرینی بود، درمیان گذاشتیم و او گفت که این موضوع را با مشتری‌هایش مطرح می‌کند. این کار کاملاً دلی بود و تیر رسمی نداشت. از آن به بعد، برادرم گاهی بسته‌های بزرگ پر از لباس و کفش که از مشتری‌هایش گرفته بود، برایمان می‌آورد؛ ما آن‌ها را می‌شستیم و اتو می‌کردیم و با کمک فرمانده بسیج، افراد نیازمند را شناسایی می‌کردیم و اقلام را به دستشان می‌رساندیم. با این کار، حاملان

صفحه ۷

چهارشنبه ۲۹ بهمن ۱۴۰۴

۲۹ شعبان ۱۴۴۷ - شماره ۲۴۰۸۱